

داستان

یک عمه ی بینوا

هاروکی مورااکامی

غزال رمضان

منظومه ی مورااکامی ، شماره ی دهم

منتشر شده توسط: کهکشان نور



داستان یک عمه ی بینوا

اثر: هاروکی موراکامی
برگردان: غزال رضانی
ویرایش: سیمین ندافیان

منظومه ی موراکامی، شماره ی دهم

تمامی حقوق اثر ترجمه شده برای مترجم محفوظ است

این کتاب ترجمه ای است از:

A Poor Aunt Story
From Collection of "Blind willow, sleeping woman"

مشخصات کتاب

نام: داستان یک عمه ی بینوا

نوشته: هاروکی موراکامی

برگردان: غزال رمضانی

ویرایش: سیمین ندافیان

ناشر: کهکشان نور

سال نشر الکترونیک: تابستان ۱۳۹۴ - Fall 2015

وبسایت مترجم: www.galaxywalker.net

سخنی کوتاه درباره ی این مجموعه

کتاب های موراکامی چند سالی است که پشت ویتترین کتابفروشی ها جا خوش کرده و نشرهای گوناگون نسخه های نه چندان دلچسبی از روایات او را به دوستداران کتاب عرضه کرده اند. اینکه چقدر از داستان ترجمه شده یا چه داستان های جدیدی خلق شده، بماند! (که صد البته انگشت سرزنش را باید به سوی آنهایی که می دانیم نشانه رفت...) حدود چهار سال پیش چند داستان کوتاه از او ترجمه کردم که سرنوشتش جزو اسرار بماند بهتر است...

کتاب «بید کور(سترون)، زن خفته» که در ایران به نام «بید کور، دختر خوابیده» روانه ی بازار شده است، حاوی بیست و چهار داستان کوتاه است و تا جایی که من می دانم، هرگز به طور کامل چاپ نشده و هر کس که دستش به جایی از این کتاب رسیده، پیکر پاره پاره ی آن را روانه ی بازار کتاب کرده است. لازم به ذکر نیست که بازار کتاب هم مثل هر بازار دیگری، پر از تبلیغات رنگارنگ و دروغین است و گاهی هم بیرنگی فریاد می کند...

از آنجا که فضای موراکامی سنخیت قابل توجهی با فضای من دارد و شخصاً به ادبیات او و موسیقی جاز علاقمند هستم! تصمیم گرفتم بدن بیجان و چند تکه ی این کتاب را روحی تازه بخشم، باشد که مورد توجه علاقمندان به آثار او قرار گیرد. هر داستان از این مجموعه تحت عنوان منظومه ی موراکامی به صورت جداگانه به نشر الکترونیک در خواهد آمد و می توانید در سایت شخصی من پیگیر روند انتشار آن باشید. امید که روح جناب مستطاب موراکامی حداقل تا زمانی که زنده است، از تکه پاره شدن داستان هایش در عذاب نباشد!

غزال رضانی، بهار یشمین ۱۳۹۴، منظومه ی شمسی، حوالی زمین

www.galaxywalker.net

تماس با من:

داستان یک عمه ی بینوا

۱

ماجرای در بعدازظهر یکشنبه ای زیبا در ماه جولای آغاز شد. اولین بعدازظهر یکشنبه در ماه جولای. دو سه تکه ابر کوچک و سپید در گوشه ای دور از آسمان شناور بودند، مانند نقطه هایی که با دقتی استثنایی بر صفحه ی آسمان حک شده اند. نور خورشید که هیچ چیز مانع از تابش آن نمی شد، بر سرتاسر جهان جاری شده بود. گویی خورشید نیروی قلبش را به زمین هدیه می داد. در این امپراطوری ماه جولای، حتی کاغذهای نقره ای رنگ شکلات که روی چمن پراکنده شده بودند نیز، درخششی همراه با غرور را بازتاب می دادند. درست مانند جواهری افسانه ای که در اعماق دریاچه ای مدفون شده است. اگر به اندازه ی کافی به این صحنه خیره می شدم، می توانستم نور آفتاب را ببینم که در خود نورهای دیگری را بازتاب می دهد. درست مثل جعبه های تودرتوی چینی ها. نور مانند دانه های بیشمار گرده به نظر می رسید، دانه هایی نرم و شفاف که از آسمان آویخته شده و تقریباً بی حرکت بودند. و این روند ادامه داشت تا زمانی که آخرین دانه روی سطح زمین می نشست.

هنگام برگشتن از گردش روز یکشنبه، جلو گالری نقاشی واقع در میدان اصلی توقفی کردم. من و همراهم روی حاشیه ی حوض میدان نشستیم و من به دو تکشاخ برنزی در آن سوی آب نگاه می کردم. فصل طولانی بارش باران بالاخره تمام شده بود و نسیم نوپای تابستانی برگ درختان بلوط را تکان می داد و هر از چندگاهی موجی بر سطح آب کم عمق حوض بر جا می گذاشت. زمان مانند نسیم حرکت می کرد، آغاز می شد و دوباره متوقف می شد. متوقف می شد و دوباره آغاز می شد. قوطی های نوشابه از میان آب شفاف حوضچه نمایان بودند و در نظر من مانند خرابه های مدفون شهری باستانی به چشم می آمدند. افراد مختلفی از جلوی ما عبور می کردند. یک تیم سافتبال که لباس هم شکلی داشتند، پسری با دوچرخه اش، پیرمردی که سگش را به گردش آورده بود، و یک خارجی جوان که لباس ورزشی به تن داشت. نسیم صدای موسیقی را از رادیوی سیار بزرگی که روی چمن قرار گرفته بود با خود به همراه می آورد: ترانه ای شیرین درباره ی عشق، چه از دست رفته و چه عشقی در راه. آهنگ به نظرم آشنا آمد، اما مطمئن نبودم. شاید شبیه ترانه ای بود که من می شناختم. کمابیش به صدای موسیقی گوش می دادم و احساس می کردم بازوهای برهنه ام در نور آفتاب شناور هستند، بی صدا، نرم، آرام. هر از چندگاهی دستهایم را کمی بالا می آوردم و آنها را می کشیدم. تابستان فرا رسیده بود.



اینکه در چنان بعدازظهر یکشنبه ای از میان تمام موضوعات چرا باید داستان یک عمه ی بینوا مرا به خود جذب می کرد، هیچ نظری ندارم. چنین عمه ای در بین نزدیکان من حضور نداشت و هیچ چیزی نبود که بتوانم درباره ی چنین فردی تصور کنم. در هر حال او خود به سمت من آمد و سپس رفته بود. انگار که تنها کسری از ثانیه در جان من رخنه کرده بود و هنگامی که رفت، یک خلاء عجیب به هیئت انسانی را به جا گذاشت. احساس می کردم انگار کسی پنجره ای را بسته و ناپدید شده است. زمانی که به طرف پنجره می دوی و سرت را بیرون میبری، هیچکس را آنجا نمی بینی.

یک عمه ی بینوا؟

پیرامون خود را بررسی کردم، سپس نگاهی به آسمان انداختم. آمده و رفته بود. درست مانند مسیر شفافی که یک گلوله از خود به جای می گذارد، واژه ها نیز در بعدازظهر یکشنبه جذب شده بودند. آغازها همیشه به این شکل هستند. دقیقه ای همه چیز وجود دارد و دقیقه ای دیگر همه چیز از بین رفته است.

سعی کردم با همراهم راجع به این مسئله صحبت کنم: «می خوام چیزی راجع به یک عمه ی بینوا بنویسم.» من یکی از آن دسته افرادی هستم که تلاش می کنم داستان بنویسم.

- «عمه ی بینوا؟»

او کمی متعجب به نظر می رسید. برای لحظه ای به من نگاه کرد، چشم هایش حالتی داشتند که انگار تلاش می کردند چیزی را بسنجند. «چرا؟ چرا یک عمه ی بینوا؟»

من هم جواب این سؤال را نمی دانستم. بنا به علتی نامعلوم، چیزهایی که مرا به خود جلب می کردند، همیشه مسائلی بودند که من درکشان نمی کردم.

برای مدتی چیزی نگفتم و فقط نوک انگشتانم را در حاشیه ی آن خلاء انسانی حرکت می دادم که درون من به جا مانده بود.

او گفت: «اصلاً نمی دونم آیا کسی دوست داره همچین قصه ای بخونه؟»

گفتم: «درسته. شاید داستانی نباشه که بتونیم پر خواننده تصورش کنیم.»

- «پس چرا می خوای همچین داستانی بنویسی؟»



من گفتم: «نمی تونم این مسئله رو به خوبی با واژه ها بیان کنم. برای توضیح اینکه چرا می خوام داستانی در مورد یک عمه ی بینوا بنویسم، اول مجبورم داستان رو بنویسم. اما وقتی که داستان تموم شد، دیگه دلیلی برای توضیح علت نوشتن داستان وجود نداره. یا شاید هم داره...»

لبخند زد و سیگار مچاله شده ای را که از جیب لباسش بیرون آورده بود، روشن کرد. گاهی اوقات به قدری سیگارش را مچاله می کرد که اصلاً روشن نمی شد، اما این یکی روشن شد.

او گفت: «راستی، آیا بین خویشاوندانت همچین شخصیتی وجود داره؟»

گفتم: «نه، حتی یک دونه.»

- «خب ولی من دارم. دقیقاً یکی. یک داستان واقعی. حتی چند سالی هم با ما زندگی کرد.»

به چشم های او نگاه کردم، مانند همیشه آرام بودند.

بعد اضافه کرد: «اما نمی خوام راجع به اون چیزی بنویسم. نمی خوام راجع به عمه ام حتی یک کلمه بنویسم.»

رادیو شروع به نواختن آهنگی متفاوت کرد که البته بسیار شبیه به آهنگ اول بود، اما این آهنگ را اصلاً نشنیده بودم.

- «تو حتی یک عمه ی این شکلی هم توی فامیلت نداری، اما می خوای داستانی درباره ی این طفلک بینوا بنویسی، در حالیکه من همچین عمه ای دارم، اما نمی خوام حتی یک کلمه راجع به اون بنویسم، این مسئله یک کم عجیبه، اینطور فکر نمی کنی؟»

با سرم تأیید کردم. «آره، نمی دونم چرا...»

سرش را تکان داد و چیزی نگفت. او که پشت به پشت من تکیه داده بود، با انگشت های ظریفش موجی در آب ایجاد می کرد. به نظر می رسید سؤال من از طریق انگشت های او به شهر خرابه های زیر آب منتقل می شود. پرسش هنوز هم آن پایین بود. مطمئنم علامت سؤال در اعماق حوض مانند یک تکه فلز صیقلی می درخشید. می دانستم تمام قوطی های نوشابه ی پیرامون آن نیز سؤال مشابهی داشتند:

نمی دانم چرا؟ نمی دانم چرا؟ نمی دانم چرا؟

او خاکستر چروکیده ی سیگار مچاله شده اش را روی زمین ریخت و گفت: «اگه بخوام صادق باشم، چیزی هست که دلم می خواد درباره ی عمه ام بگم، اما انتخاب واژه های درست برام غیر ممکن به نظر میرسه.



نمی تونم این کار رو انجام بدم. شاید برای اینه که حقیقتاً یک عمه ی بینوا دارم.» او لبش را گزید: «خیلی سخته، سخت تر از چیزی که فکرش رو بکنی.»

دوباره به تک شاخ های برنزی نگاه کردم. سُم های جلویی آنها به نشانه ی اعتراضی حاکی از عصبانیت به هوا برخاسته بود. خشم به خاطر گذر زمان و اینکه در این هشیاری همیشگی رها شده بودند.

او قطرات آب را از انگشتانش تکاند و سپس برگشت تا به من نگاه کند و گفت: «تو که می خوای داستانی درباره ی یک عمه ی بینوا بنویسی، پس باید خودت مسئولیتش رو قبول کنی و این طور که من می بینم، قبول مسئولیت هر چیزی به معنای اهدای نجات و رستگاری به اونه. در هر حال نمی دونم آیا تو الآن آماده هستی و می تونی این کار رو انجام بدی؟ تو حتی یک عمه ی بینوای حقیقی نداری.»

آه بلند و عمیقی کشیدم.

گفت: «متأسفم.»

پاسخ دادم: «اشکالی نداره، احتمالاً تو راست میگی.»

و واقعاً حق با او بود. من حتی /یک عمه ی بینوا از خود نداشتم. درست مثل خطی از یک شعر شد.

۲

شانس باید با شما یار باشد که در میان خویشاوندان تان عمه ی بینوایی نداشته باشید. اگر اینگونه است، من و شما یک نقطه ی مشترک خواهیم داشت. در هر حال نقطه ی اشتراک عجیبی به نظر می رسد، درست مثل تقسیم کردن یک تکه گل بجا مانده از باران، در یک صبح آفتابی آرام.

اما هنوز هم ممکن است چنین فردی را حداقل در عروسی یک نفر دیده باشید. درست همان طور که در هر کتابخانه ای کتابی وجود دارد که مدت هاست کسی آن را نخوانده و در هر کمدی هم لباسی پیدا می شود که مدت هاست کسی آن را نپوشیده، در هر عروسی هم چنین فردی وجود دارد.

تقریباً هیچکس به خودش زحمت نمی دهد او را معرفی کند. تقریباً هیچ کس حتی با او صحبت نمی کند. هیچ کس هم از او نمی خواهد سخنرانی کند. او پشت میز و در جایی که باید، می نشیند، اما فقط آنجاست. درست مانند یک بطری خالی شیر و سوپش را با حالتی محزون و غمزده سر می کشد. او سالادش را با چنگال ماهی می خورد و نمی تواند تمام نخود فرنگی هایش را کنار هم جمع کند و او تنها کسی است که هنگام خوردن بستنی، قاشق ندارد. خوشبختانه کادویی که او به زوج جوان می دهد، جایی در اعماق کمد



گم می شود. حتی اگر سرنوشت طور دیگری رقم بخورد، کادوی او موقع اسباب کشی با دیگر چیزهای بی نام و نشان و خاک گرفته بیرون انداخته می شود.

راستی عکس او هر زمانی که آنها آلبوم عروسی را ورق می زنند، آنجاست. اما عکس او همانقدر نشاط آور است که یک جنازه ی تازه خاک شده.

- «عزیزم، زنی که اینجا ردیف دوم ایستاده و عینک داره. کیه؟»

شوهر جوان می گوید: «آدم خاصی نیست، اهمیتی نداره. فقط یک عمه ی بینوا.»

بدون نام. تنها یک عمه ی بینوا.

مسلماً تمام نام ها محو می شوند و می توانیم این جمله را با قاطعیت تمام بیان کنیم، اما راه های زیادی برای این اتفاق وجود دارد. ابتدا افرادی هستند که نام شان زمانی که می میرند از خاطر محو می شود. مشکلی درباره ی آنها وجود ندارد. ما در مرگشان سوگواری می کنیم: «رودخانه خشک شد و ماهی مرد.» یا «شعله ها جنگل را در بر گرفتند و تمام پرندگان آن سوختند.» بعد از آنها افرادی هستند که درست مانند تلویزیون های قدیمی، خط های لرزان سفید رنگی روی صفحه نشان می دهند تا وقتی که یک روز کاملاً می سوزند. آنها نیز خیلی بد نیستند، مثل رد پاهای یک فیل هندی که راهش را گم کرده باشد. نه، قطعاً چندان هم بد نیست و نهایتاً افرادی هستند که نام آنها حتی قبل از اینکه بمیرند، فراموش می شود: عمه های بینوا

خود من هم گاهی اوقات در این وضعیت بی نام و نشانی و بینوایی قرار می گیرم. گاهی اوقات به طور ناگهانی و در ازدحام یک ترمینال، مقصدم، اسمم و آدرس دیگر در ذهنم نیستند. اما این حالت هرگز زیاد دوام نمی آورد و حداکثر ۵ یا ۱۰ ثانیه طول می کشد. و بعد ممکن است شما با چنین موقعیتی روبرو شوید:

کسی می گوید: «نمی تونم اسم تو رو به خاطر بیارم.»

- «مهم نیست. نذار این مسئله اذیتت کنه، در هر حال همچین اسمی هم نیست.» او بارها و بارها به زبانش

اشاره می کند و می گوید: «درست همینجاست، نوک زبونمه، قسم می خورم،»



احساس می کنم انگار در زمین دفن شده ام و پای چیم از زیر خاک بیرون آمده است. مردم از روی آن رد می شوند و شروع به معذرتخواهی می کنند. «قسم میخورم درست همینجا نوک زبونمه...»

بسیارخوب، اما این نام های گمشده به کجا می روند؟ این احتمال که آنها در هزارتوی شهر باقی بمانند، بسیار ضعیف است. بعضی از آنها توسط کامیون های بسیار بزرگ در جاده له می شوند. بعضی نیز فقط به خاطر کمبود جا در جوی کنار خیابان گم می شوند. برخی در اتوبوس و بعضی دیگر نیز در عمق رودخانه غرق می شوند، با غروری که مانند وزنه ای آنها را به پایین می کشد.

در هر حال برخی از آنها حتماً نجات یافته و راهشان را به سمت شهر نام های گمشده پیدا می کنند. جایی که جامعه ای ساکت و کوچک پدید آورده اند. شهری کوچک که روی تابلوی ورودی اش نوشته شده:

NO ADMITTANCE EXCEPT ON BUSINESS

**پذیرش فقط جهت انجام امور کاری
ورود افراد متفرقه اکیداً ممنوع است.**

آن دسته که جرأت می کنند و بدون کار خاصی وارد می شوند، مطمئناً مجازات مختصر و مناسبی دریافت می کنند.

احتمالاً این یک مجازات کوچک بود که برای من آماده شده بود: یک عمه ی بینوا و -کوچک- به پشت من چسبیده بود. اولین بار در اواسط ماه آگوست بود که متوجه او شدم. نه این که چیز خاصی اتفاق افتاده باشد که مرا از حضور او آگاه کرده باشد. نه، بلکه یک روز احساس کردم چنین عمه ای دارم که به پشت من چسبیده است.

احساس چندان ناخوشایندی نبود. مخصوصاً اینکه سنگین هم نبود و نفس بدبویی هم نداشت، فقط به پشت من چسبیده بود، مانند یک سایه ی سفید. اگر دیگران می خواستند متوجه حضور او شوند، باید خیلی دقت



می کردند. درست است، گربه هایی که من آپارتمانم را با آنها تقسیم کرده بودم، چند روز اول نگاه مشکوکی به او داشتند، اما متوجه شدند که او هیچ نقشه ای برای تصرف قلمروی آنها ندارد. در نتیجه به او عادت کردند.

او برخی از دوستانم را عصبی می کرد. وقتی که دور میز می نشستیم تا مشروب بخوریم، او آنها را زیر چشمی می پایید.

یکی از دوستانم گفت: «داره منو می پاد...»

- «بهش اجازه نده اذیت کنه، اون فقط سرگرم کار خودشه. کاملاً بی آزاره.»

- «می دونم، می دونم. اما نمی دونم چرا اذیت میشم»

- «خب سعی کن بهش نگاه نکنی.»

- «آره، گمان می کنم بهتر باشه. کجا بودی که مجبور شدی همچین چیزی رو روی پشت بزاری؟»

- «اینطور نیست که جایی رفته باشم. فقط به بعضی چیزها فکر می کردم. همین.»

او سرش را تکان داد و دوباره آهی کشید. «فکر می کنم گرفتم چی میگی. این شخصیت تویه، تو همیشه این شکلی بودی.»

- «آهان.»

در یک ساعت بعد چندین جام ویسکی نوشیدیم و البته اشتیاق زیادی هم به این کار نداشتیم.

گفتم: «بهم بگو چه چیز اون اینقدر اذیت می کنه؟»

- «نمی دونم، درست مثل مادرمه و از من چشم بر نمی داره.»

- «نمی دونم چرا اینطوری شده.»

- «نمی دونی چرا؟! هی مرد احتمالاً این مادر منه که پشت تو چسبیده!»

با توجه به قضاوت برخی از اطرافیان (زیرا خودم نمی توانستم او را ببینم) آنچه که من در پشت خود داشتم، تنها یک عمه ی بینوا با شکلی ثابت نبود. بلکه او ظاهراً مانند نوعی جسم اثیری بود که شکل خود را در تطابق با تصاویر ذهنی هر ناظر تغییر می داد.

برای یکی از دوستانم مانند سگش بود. سگی به نام آکیتا که پاییز سال گذشته از سرطان مری مرده بود.



- «اون تا آخرین روز روی پاهاش بود. فکر می کنم ۱۵ سال داشت، اما چه مرگ دردناکی، بیچاره.»

- «سرطان مری؟»

- «بله، خیلی دردناکه. من که ترجیح می دادم هر چیز دیگه ای غیر از این باشه. تمام وقت واق واق می کرد، هر چند که بیشتر صداشو از دست داده بود. من می خواستم از بین ببرمش اما مامانم اجازه نمی داد.»
- «چرا؟»

- «کی می دونه؟ احتمالاً احساس گناه می کرد. ما اونو ۲ ماه با نی تغذیه زنده نگه داشتیم. توی لونه ی خودش بود، خدایا چه بویی می داد.»
او برای مدتی ساکت ماند.

- «اون خیلی هم سگ نبود، حتی از سایه ی خودش هم می ترسید و به هر کسی که رد می شد، پارس می کرد. یک حیوون واقعاً بی فایده. پر سر و صدا با پوست چروکیده.»
من سرم را تکان دادم.

- «بهتر بود یک زنجره به دنیا می یومد و اونقدر جیغ میزد که سرش بره و برای هیچکس هم مهم نبود. دیگه خبری هم از سرطان مری نبود.»

اما او هنوز آنجا پشت من نشسته بود، یک سگ با لوله ی پلاستیکی که از دهانش آویزان بود.

برای یک کارمند مشاور املاک، او شبیه معلم پیر دبستانش بود.

در حالیکه با دستمال عرق صورتش را خشک می کرد، گفت: «به گمانم ۱۹۵۰ بود. اولین سال جنگ کُره. من ۲ سال پشت سر هم شاگردش بودم. دیدن اون منو به یاد قدیما میندازه. نه اینکه دقیقاً دلم براش تنگ شده باشه، اما یک جورایی فراموش کرده بودم که اون وجود داره.»

طوری که او یک فنجان چای آیس-تی به من تعارف کرد، مرا به این فکر واداشت که گمان می کند به نوعی خویشاوند معلم دبستانش هستم.

- «البته وقتی که بهش فکر می کنم، سرنوشت غم انگیزی داشت. شوهرش درست همون سالی که ازدواج کردن، مجبور شد به خدمت سربازی بره و توی کشتی بودن که بوم! احتمالاً سال ۱۹۴۳ بوده. بعد از اون به تدریس توی مدرسه ادامه داد. اما توی حملات هوایی سال ۱۹۴۴ دچار سوختگی شدیدی شد و سمت چپ صورتش تا پایین بازویش سوخت.» او خطی فرضی از گونه تا بازوی سمت چپش در هوا ترسیم کرد.



فنجان چایش را سر کشید و دوباره صورتش را خشک کرد. «زن بیچاره، حتماً قبل از اون حادثه خوشگل بوده. میگو حتی شخصیتش هم عوض شد. اگه هنوز زنده باشه، باید نزدیک به ۶۰ سال داشته باشه. هوم... ۱۹۵۰... هی...»

و به این شکل بود که عمه ی بینوا به صورت تمام شخصیت های یک دعوتنامه ی عروسی و نقشه های محلات در می آمد. پشت من با مرکزیت عمه ی بینوا، به تدریج حوزه اش را گسترش می داد. و در همین زمان دوستانم یکی پس از دیگری شروع به کناره گیری از من کردند. درست مانند هنگامی که دندانهای یک شانه یکی پس از دیگری می افتند.

آنها درباره ی من می گفتند: «مرد بدی نیست، اما نمی خوام مجبور باشم به مادر پیر و عذاب آورم (یا سگ پیری که از سرطان مری مرد یا معلمی با جای سوختگی روی صورتش) نگاه کنم.»

داشتم احساس می کردم مانند یک صندلی دندانپزشکی شده ام. هیچ کس از آن متنفر نیست، اما همه از آن اجتناب می کنند. اگر در خیابان به یکی از دوستانم بر می خوردم، بهانه ای پیدا می کرد تا بتواند هر چه زودتر ناپدید شود. یکی از دختران با دشواری و البته صداقت نزد من اعتراف کرد: «نمی دونم، دور و بر تو پلکیدن این روزها سخت شده. اگه پشتت یک دسته ی چتر بود یا چیز دیگه، زیاد برام مهم نبود...»

یک دسته ی چتر!

به خود گفتم: «اوه، عجب مزخرفی.» در هر حال هرگز چندان جانور اجتماعی ای نبودم و قطعاً نمی خواستم با وجود یک دسته ی چتر در پشتم زندگی کنم.

در دورانی که دوستانم از من اجتناب می کردند، رسانه ها هم به اندازه ی کافی به من نمی رسیدند، خصوصاً مجلات هفتگی. زمانی که گزارشگران هر چند روز یک بار سر و کله شان پیدا می شد و از من و عمه ی بینوا عکس می گرفتند، همیشه شکایت داشتند که عکس او شفاف نمی افتد و بارانی از سؤالات بی هدف بر سر من فرو می ریخت. من امیدوار بودم همکاری ام با مجلات به کشف جدیدی منجر شود و یا پیشرفتی در وضعیت عمه ی بینوا حاصل شود، اما به جای آن تنها چیزی که بدست آوردم، خستگی و فرسودگی بود.



یک بار در برنامه ی صبحگاهی ظاهر شدم. آنها ساعت ۶ صبح مرا از تخت بیرون کشیدند و به استودیوی تلویزیون بردند و قهوه ی بسیار مزخرفی به خوردم دادند. آدم های غیر قابل درک دور و بر من می دویدند و کارهای غیر قابل درکی انجام می دادند. داشتم فکر می کردم از آنجا بیرون بزنم، اما قبل از اینکه بتوانم کاری انجام دهم، گفتند که نوبت من است. زمانی که دوربین ها خاموش بودند، مجری برنامه یک حرامزاده ی غرغرو و ازخودراضی بود که هیچ کاری نداشت، به جز اینکه به اطرافیان بد و بیراه بگوید. اما درست در همان ثانیه ای که لامپ قرمز کنار دوربین روشن می شد، او سرشار از لبخند و ذکاوت و فراست بود: همان مرد میانسال خوب و همیشگی.

او به سمت دوربین اعلام کرد: «و حالا زمان بخش ویژه ی برنامه ی روزانه ی ماست: "اون بیرون دیگه چه خبره؟" مهمون امروز ما آقای ... که ناگهان متوجه شد عمه ی بینوایی روی پشتش داره. افراد خیلی زیادی با این مشکل بخصوص مواجه نیستن و کاری که امروز می خوام انجام بدم، پرسیدن این سؤال از مهمون برنامه است که این مسئله چطور براش اتفاق افتاد و اون مجبوره با چه مشکلاتی مواجهه کنه؟» در حالیکه به سمت من برگشت، گفت: «آیا داشتن یک عمه ی بینوا روی پشت باعث مشکل و ناراحتی شده؟»

من گفتم: «خب نه، نمی تونم دقیقاً اسمش رو بذارم مشکل یا ناراحتی. اون سنگین نیست و مجبور نیستم بهش غذا بدم.»

- «هیچ دردی پشت نداری؟»

- «نه، اصلاً.»

- «کی متوجه شدی که اونجا چسبیده؟»

من به طور خلاصه ماجرای آن روز بعدازظهر کنار حوض و تک شاخ های برنزی را تعریف کردم، اما به نظر می رسید او متوجه منظور من نمی شود.

درحالیکه گلوش را صاف می کرد، گفت: «به عبارت دیگه وقتی تو اونجا نشسته بودی، اون یک جایی در اطراف حوض در کمینت بوده و بعد پشت تو رو تصرف کرده، همینطور؟»

در حالیکه سرم را تکان می دادم، گفتم: «نه، مسئله این نبود. اوه نه...» چطور به خودم اجازه داده بودم به اینجا بیایم؟ تمام آنچه که آنها از من می خواستند، داستانهای خنده دار و یا وحشتناک بود که البته برای



من جالب نبودند. تلاش کردم توضیح بدهم و گفتم: «این عمه ی بینوا یک روح نیست، نه جایی کمین می کنه و نه کسی رو تسخیر می کنه. اون فقط یک واژه است، یک کلمه.»

هیچکس چیزی نگفت. باید دقیق تر صحبت می کردم.

- «هر کلمه مثل الکترونده که به مغز متصله و اگه به فرستادن محرک هایی از طریق اون ادامه بدید، رشته ای مثل نوعی پاسخ ایجاد میشه. تأثیری که به هستی بدل میشه. این پاسخ برای هر کسی می تونه کاملاً متفاوت باشه که در مورد من چیزی شبیه به حسی از یک وجود مستقله. درست مثل این می مونه که زبون شما در دهنتون مثل یک چیز خیلی بزرگ ورم کرده باشه. در واقع چیزی که به پشت من چسبیده، فقط واژه ی عمه ی بینواست. فقط همین کلمات. بدون هیچ مفهوم و شکلی. اگه قرار بود اسمی برای اون انتخاب کنم، کلمه ی "علامت فریافت" یا چیزی شبیه به اون رو براش در نظر می گرفتم.»

مجری سردرگم به نظر می رسید و گفت: «شما میگین که اون هیچ مفهوم یا شکلی نداره، اما به طور واضح می تونیم چیزی مثل یک تصویر واقعی روی پشت شما ببینیم و برای هر کدوم از ما معنایی داشته باشه؟»

من میان حرف او پریدم و گفتم: «مسلماً این همون کاریه که علائم انجام میدن.»

زن جوان همکار مجری با امید به اینکه فضای برنامه را عوض کند، گفت: «خب، پس می تونین این تصویر یا این موجود یا هر چیزی رو که هست، هر زمان که بخواهین با اراده ی خودتون پاک کنین؟»

من گفتم: «نه نمی تونم چنین کاری بکنم. هر وقت که چیزی بوجود بیاد، مستقل از اراده ی من به حیات خودش ادامه میده. درست مثل یک خاطره. می دونین از چطور خاطراتی حرف می زنم، خصوصاً اون دسته از وقایعی که دوست دارین فراموششون کنین، اما نمی تونین، درست به همین شکل.»

زن که انگار توجیه نشده بود، ادامه داد: «فرآیندی که بهش اشاره کردین، یعنی تبدیل یک واژه به علامتی فریافتی، آیا کاریه که حتی من هم می تونم انجامش بدم؟»

پاسخ دادم: «نمی تونم دقیقاً بگم چطوری کار می کنه. اما اصولاً شما هم می تونین این کار رو انجام بدین.»

حالا نوبت مجری برنامه بود که وارد میدان شود: «پس اگه مرتب واژه ی "فریافتی" رو هر روز تکرار کنم، حتماً تصویر این واژه روی پشت من ظاهر میشه. درسته؟»

من درست مثل یک روبات حرفم را تکرار کردم: «حداقل از نظر اصولی این کار ممکنه.»

- «پس واژه ی فریافتی تبدیل به یک علامت فریافتی میشه.»



- «دقیقاً،» من این پاسخ را دادم، اما نور شدید و هوای بدبوی استودیو سرم را به درد آورده بود. صدای دیگر کسانی که حرف می زدند نیز باعث شدت سردردم می شد.

مجری در حالیکه با این سؤال باعث خنده ی برخی از حضار شد، پرسید: «خب، واژه ی فریافتی ممکنه چه شکلی داشته باشه؟»

من گفتم که نمی دانم و چیزی نبود که بخواهم به آن فکر کنم. ذهن من در حال حاضر تنها مشغول یک عمه ی بینوا بود که حضوری مستقل یافته بود. هیچکدام از آنها به صورت واقعی به این مسئله اهمیت نمی دادند و فقط می خواستند برنامه تا زمان آگهی بازرگانی بعدی مهیج باقی بماند.

لزومی ندارد که بگویم کل دنیا خود نمایی مسخره است، زیرا این مسئله برای همه آشکار است. چه کسی می تواند از آن فرار کند؟ از زرق و برق یک استودیوی تلویزیونی گرفته تا کهنگی یک کلبه ی شکار در جنگل، همه و همه ریشه ای مشابه دارند. بدون شک با راه رفتن در این دنیای مسخره همراه با یک عمه ی بینوا روی پشتم، خود من بزرگترین دلک این دنیا بودم. شاید حق با آن دختر بود. شاید اگر یک دسته ی چتر روی پشتم در آمده بود، همه چیز بهتر می شد و شاید آن موقع مردم مرا به جمع خود راه می دادند. می توانستم هر ماه دو بار چترم را به رنگ دیگری در آورم و با آن به تمام مهمانی ها بروم.

کسی می گفت: «خب این هفته چتر شما صورتیه؟»

و من هم پاسخ می دادم: «بله، هفته ی بعد می خوام سبزش کنم.»

و مسلماً دخترهایی وجود داشتند که مشتاق به بستر رفتن با مردی با یک چتر صورتی روی پشتم بودند. اما متأسفانه من به جای چتر یک عمه ی بینوا با خود داشتم. با گذشت زمان علاقه ی مردم به من و عمه بتدریج محو شد. حق با دوستم بود. هیچ کس به یک عمه ی بینوا علاقه ای نداشت. به محض اینکه کنجکاوای های اولیه به پایان رسید، تنها چیزی که باقی ماند، سکوتی به عمق دریا بود. آنقدر عمیق که انگار من و عمه تبدیل به هویتی واحد شده بودیم.

۳

دوستم گفت: «توی تلویزیون دیدمت.»



ما دوباره کنار حوض نشسته بودیم و سه ماه می گذشت که او را ندیده بودم. حالا اوایل پاییز بود. زمان گذشته بود. تا آن زمان هرگز برای چنین مدت طولانی از یکدیگر دور نمانده بودیم.

- «یک کم خسته به نظر می رسی.»

- «آره خیلی فرسوده شدم.»

- «تو اون روز خودت نبودی.»

سرم را تکان دادم و حرفش را تأیید کردم. بله درست بود. من واقعاً خودم نبودم.

او دائم پایین لباس خود را روی زانوهایش لوله می کرد و دوباره باز می کرد. انگار داشت زمان را به جلو و عقب می راند.

- «فکر کنم آخرش موفق شدی یک عمه مال خودت داشته باشی.»

- «حدس می زنم اینطور باشه.»

- «چه احساسی داری؟»

- «مثل یک هندونه زیر یک دیوار.»

لبخند زد و تکه ی لوله شده ی لباسش را که روی زانوهایش جمع شده بود، به شکلی نوازش می کرد که انگار یک گربه است.

- «حالا بهتر درکش می کنی؟»

گفتم: «فکر می کنم شاید کمی بیشتر.»

- «و بهت کمک کرد چیزی بنویسی؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «نه، حتی یک کلمه. لزومی به نوشتن در خودم حس نمی کنم و شاید هرگز نتونم این کار رو انجام بدم.»

- «ای ترسو!»

- «خودت زمانی بهم گفتی با نوشتن چیزی عایدم نمیشه. پس دیگه نوشتن راجع به یک عمه ی بینوا چه فایده ای داره؟»

لبش را گزید و برای مدتی چیزی نمی گفت.

- «یک فکری به سرم زد. از من چندتا سؤال بپرس. شاید بتونم کمی بهت کمک کنم.»



- «به عنوان یک مقام مسئول عمه ی بینوا؟»

لبخندی زد و گفت: «آهان، خب پس شروع کن. شاید دیگه هرگز همچین حالی بهم دست نده که بخوام جواب سؤالاتی درباره ی عمه ی بینوا بهت بدم.»

مدتی طول کشید تا به این نتیجه برسم که از کجا آغاز کنم.

- «بعضی وقتها فکر می کنم چطور بعضی از آدم ها تبدیل به یک عمه ی بیچاره میشن؟ آیا اینطوری به دنیا می یان یا یک شرایط خاص براشون پیش می یاد؟ شاید چیزی مثل یک حشره ی گنده که هر کسی رو که از گوشه ی خاصی عبور می کنه، نیش می زنه و اونها رو تبدیل به همچین آدمهایی می کنه.»
او چندین بار سرش را تکان داد. انگار می خواست بگوید سؤالاتم خیلی خوب بودند. سپس گفت: «هر دو تاش. هر دوی این وضعیت ها مشابهن.»

- «مشابهن؟»

- «آره، خب بین ممکنه یک عمه ی بینوا در بچگی خودش همچین عمه ای داشته باشه، شاید هم نداشته باشه. این مسئله واقعاً مهم نیست. میلیون ها علت برای میلیون ها نتیجه در دنیا شناور هستن. میلیون ها دلیلی که زندگی می کنن و میلیون ها دلیلی که می میرن. میلیون ها دلیل برای استدلال، استدلالاتی که شکل گرفتنشون آسونه. درست مثل یک تماس تلفنی برای پرسیدن چیزی، اما چیزی که دنبالش می گردی یکی از اونها نیست. هست؟»

گفتم: «خب، فکر نکنم.»

- «اون وجود داره. همه ی مسئله همینه. باید این مسئله رو تشخیص بدی و واقعیت رو بپذیری. علت و معلول ها مهم نیستن. عمه ی بینوا درست همونجاست و وجود داره و این تمام چیزیه که هست. هستی اون برهانشه، درست مثل ما. ما هم دلیل یا برهان خاصی برای وجودمون نداریم.»

مدتی بسیار طولانی آنجا نشستیم. هیچکدام از ما نه حرکتی می کرد و نه چیزی می گفت. آفتاب درخشان پاییزی روی صورت او سایه هایی انداخته بود.

او گفت: «خب، نمی خوام از من پرسی که روی پشتت چه چیزی می بینم؟»

- «تو روی پشت من چه چیزی می بینی؟»

با لبخندی گفت: «هیچ چیز، فقط تو رو می بینم.»



گفتم: «متشکرم.»

بدون شک زمان در مسیر خود همه کس را به طور برابر نگونسار می کند، درست مانند سوارکاری که آنقدر اسب پیرش را تازیانہ می زند تا در جاده تلف شود. اما تازیانہ هایی که ما دریافت می کنیم، در عین حالیکه نرم هستند، ترسناک نیز می باشند. عده ی اندکی از ما حتی متوجه می شویم که تازیانہ خورده ایم. در هر حال با نگاه به یک عمه ی بینوا می توانیم ستمگری زمان را پیش چشم های خود ببینیم. انگار که از پشت شیشه ی آکواریوم نگاه می کنیم. در این صندوق شیشه ای شلوغ و در هم، زمان عمه ی بینوا را درست مثل یک پرتقال آنچنان به هم فشرده که دیگر حتی یک قطره آب هم از آن فرو نمی ریزد. چیزی که مرا به سمت او جلب می کند، کمال اوست. تکاملی بی عیب و نقص در وجودش.

بله درست است، دیگر قطره ای برای چکیدن باقی نمانده است!

بله، تکامل. تکاملی که تمام وزنش را بر مرکز هستی عمه ی بینوا انداخته بود، مانند جنازه ای که در تکه ای یخ محبوس شده باشد. کریستالی یخی مانند فولادی درخشان. تنها هزاران سال تابش نور خورشید می تواند چنین یخی را باز کند، اما مسلماً هیچ عمه ی بینوایی نمی تواند ده ها هزار سال عمر کند و مجبور است با این تکامل زندگی کند، با آن بمیرد و با آن دفن شود.

عمه همراه با تکاملش در اعماق.

ده ها هزار سال می گذرد و سپس شاید تکه ی یخ در تاریکی ذوب می شود و تکامل راه خود را از گور به سمت بیرون پیدا کرده و خود را در سطح زمین آشکار می کند. آن موقع همه چیز روی زمین کاملاً متفاوت است و اگر آن زمان هنوز هم چیزی به نام ازدواج وجود داشته باشد، تکامل بجا مانده از عمه ی بینوا شاید همراه با کسی دعوت شود و آن دو با رعایت کامل آداب غذاخوردن، شام بخورند و از آنها خواسته شود عباراتی سرشار از تبریک و تهنیت نثار عروس و داماد کنند.

اما مهم نیست. قرار نیست که این رویدادها حداقل تا سال ۱۱۹۸۰ به وقوع بپیوندد.



اواخر پاییز بود که عمه پشت مرا ترک کرد. به یاد می آورم قبل از آغاز زمستان باید کاری انجام می دادم و من همراه با عمه سوار یک قطار حومه ی شهر شدیم که مانند هر قطار دیگری در بعدازظهر تقریباً خالی بود. پس از مدت ها اولین سفر من به خارج از شهر بود و از تماشای مناظر لذت می بردم. هوا خنک و تمیز بود و تپه ها به شکلی غیر طبیعی سبز بودند و می شد در بین مسیر، اینجا و آنجا درخت هایی با توت های قرمز رنگ مشاهده کرد. در سفر بازگشت، آنسوی راهرو و روبروی من زنی لاغر همراه با دوفرزندش نشسته بود که سی و چند ساله به نظر می رسید. فرزند بزرگتر که دختر بود، سمت چپ مادرش نشسته بود و یونیفورم سورمه ای رنگ کودکستان به تن داشت. همچنین کلاهی خاکستری رنگ و مدل جدید با روبانی قرمز به سر داشت. کلاهی قشنگ با یک لبه ی گرد و باریک. در سمت راست مادر پسرکی شاید حدود سه ساله نشسته بود. در واقع هیچ چیز درباره ی این مادر و فرزندانش جالب توجه نبود. چهره ها و لباس های آنها کاملاً معمولی بودند. مادر بسته ای بزرگ همراه خود داشت و خسته به نظر می رسید، اما در آن موقع از روز اغلب مادران خسته به نظر می رسند. به سختی متوجه سوار شدن آنها شدم و شاید هنگامی که روبروی من نشستند، نگاهی به آنها انداختم و سپس به خواندنم ادامه دادم. در هر حال مدتی نگذشته بود که صدای دخترک به گوش من رسید. نوعی لحن خاص در صدایش بود که نشانی از اضطراب داشت.

سپس شنیدم که مادر گفت: «بهت گفتم توی قطار آروم بمونی.»

او مجله ای روی وسایلش گذاشته بود و انگار که می خواست از میان کاغذها چشمان دخترک را در بیاورد. دخترک گفت: «بین مامان، بین با کلاهم چه کار می کنه.»

– «فقط خفه شو.»

دخترک انگار می خواست صحبت کند، اما کلامش را خورد.

مادر پسر کوچک را از او جدا کرد، در حالیکه کلاه خواهرش را به دست داشت و آن را به این طرف و آن طرف کش می داد، دخترک تلاش کرد کلاه را از دست او چنگ بزند، اما پسر خودش را دور کرد و نمی خواست اجازه دهد او کلاه را بگیرد.

دخترک گریه کنان گفت: «می خواد کلاهمو خراب کنه.»



مادر از بالای مجله نگاهی از سر عصبانیت کرد و می خواست کلاه را از پسر بگیرد، اما او با هر دو دست محکم آن را گرفته بود و از دادن کلاه امتناع می کرد. تلاش مادر نتیجه ای در بر نداشت و به دخترش گفت: «بذار مدتی باهاش بازی کنه. بزودی خوش خسته میشه.» دخترک راضی به نظر نمی رسید، اما بحث نکرد و با لب و لوجه ی آویزان به کلاه خود در دست های برادر کوچکش خیره شده بود و مادر هم به خواندن خود ادامه داد. پسرک که به واسطه ی بی تفاوتی مادرش بیشتر تشویق شده بود، شروع به کشیدن روبان قرمز کرد و این کار را از روی عمد انجام می داد. می دانست که خواهرش از این کار او دیوانه می شود که البته بر روی من نیز همان تأثیر را داشت. آماده بودم تا از راهرو عبور کنم و کلاه را از دست های او بیرون بکشم.

دختر در سکوت به برادرش خیره شده بود، اما کاملاً آشکار بود که نقشه ای دارد. سپس ناگهان بلند شد و کشیده ای محکم به گونه ی برادرش نواخت. در آن لحظه ی جالب توجه او کلاه را از دست برادرش چنگ زد و به سر جای خود بازگشت. دخترک این کار را با چنان سرعت و محرک آنی انجام داد که مدتی طول کشید تا مادر و برادرش متوجه شوند چه اتفاقی افتاده است. در حالیکه پسرک جیغی کشید، مادر نیز روی زانوهای برهنه ی دخترک زد و سپس برگشت تا گونه ی پسرش را نوازش کند و او را آرام سازد. اما او به فریاد زدن ادامه داد.

دختر کوچک گفت: «اما مامان، اون داشت کلاه منو خراب می کرد.»

مادر گفت: «با من حرف نزن. دیگه بچه ی من نیستی.»

دختر کوچک در حالیکه لب و ور می چید، به کلاهِش خیره شد.

مادر در حالیکه به صندلی خالی کنار من اشاره می کرد، گفت: «از من دور شو، برو اونجا بشین.»

دخترک که تلاش می کرد انگشت در حال اشاره ی مادرش را نادیده بگیرد، به طرفی دیگر نگاه می کرد. اما انگشت مادر به سمت صندلی خالی اشاره می کرد، انگار که در هوا منجمد شده باشد.

مادرش مصرانه گفت: «برو، تو دیگه عضو این خانواده نیستی.»

دختر که تسلیم سرنوشتش شده بود، بلند شد و با کیف و کلاهِش از راهرو گذشت و در حالیکه سرش پایین بود، کنار من نشست. تلاش می کرد لبه ی کلاهِش را با انگشت های کوچکش صاف کند. مسلماً با



خودش فکر می کرد تقصیر برادرش است، "او می خواست روبان قرمز کلاهم را خراب کند..." گونه های او از اشک خیس بودند.

تقریباً اوایل شب بود، نور مات و زرد رنگ چراغ ماشین ها درست مانند غباری بود که از بال های پروانه ای محزون فرو می ریخت و درحالیکه در فضا معلق بود، به آرامی توسط رهگذران جذب می شد. کتابم را بستم، دست هایم را روی زانوهایم گذاشتم و برای مدت طولانی به کف دستهایم خیره شدم. آخرین باری که این گونه دستهایم را بررسی کردم، چه وقت بود؟ دستهایم در آن نور مه آلود تیره و حتی کثیف به نظر می رسیدند و اصلاً شبیه دستهای من نبودند. با دیدن آنها سرشار از اندوه شدم: این دست ها هرگز کسی را شاد نخواستند کرد و هرگز کسی را نجات نخواستند داد.

می خواستم دستی از سر دلسوزی بر شانه ی دخترک بگذارم و به او بگویم حق با او بوده و با پس گرفتن کلاش کاری بسیار عالی انجام داده. اما مسلماً نه هرگز او را لمس کردم و نه با او صحبت کردم. زیرا بیشتر باعث سر در گمی اش می شدم. از همه ی این حرف ها گذشته دستهایم خیلی سیاه و کثیف بودند. زمانی که قطار را ترک کردم، باد سرد زمستانی در حال وزیدن بود. به زودی فصل لباس های پاییزی به سر می رسید و باید پالتوهای زمستانی به تن می کردیم. مدتی به پالتو فکر می کردم و تلاش داشتم تصمیم بگیرم آیا برای خود پالتوی جدیدی بخرم یا نه. قبل از اینکه متوجه بشوم عمه از پشتم ناپدید شده، جلوی در ورودی و پایین پله ها رسیده بودم.

منی دانستم چه زمانی اتفاق افتاده. او درست به همان شکلی که آمده بود، قبل از اینکه کسی متوجه بشود، رفته بود. به همان جایی بازگشته بود که اصالتاً به آنجا تعلق داشت و زندگی می کرد و من هم دوباره خودم بودم. خود اصلی ام.

اما خود اصلی من چه بود؟ دیگر نمی توانستم مطمئن باشم. نمی توانستم به این مسئله فکر نکنم که او منی دیگر بود. خودی دیگر که به شدت شبیه به خود واقعی ام بود. پس حالا باید چه کار می کردم؟ من تنها بودم، درست مانند یک تابلوی راهنما در میان یک بیابان. قدرت مسیریابی خود را به طور کامل از دست داده بودم. دستم را به سمت جیب هایم سوق دادم و هر پول خردی را که به دستم می رسید، پیدا کردم تا از تلفن عمومی تماس بگیرم.

هشت زنگ، نه زنگ و سپس او جواب داد.



در حالیکه خمیازه می کشید گفت: «خواب بودم»

- «ساعت شش بعدازظهر؟»

- «تمام دیشب بیدار بودم و کار می کردم. تازه دو ساعت پیش کارم تموم شد.»

گفتم: «متأسفم. نمی خواستم بیدارت کنم. شاید عجیب به نظر برسه اما فقط زنگ زدم تا مطمئن بشم هنوز هم زنده ای. فقط همین. باور کن.»

می توانستم لبخند او را از پشت خط احساس کنم.

او گفت: «متشکرم. خیلی لطف داری. در هر حال نگران نباش. من هنوز زنده ام و البته چون می کنم تا زنده بمونم. برای همینه که خیلی خسته ام. حالا راحت شدی؟»

- «آره، خیالم راحت شد.»

گفت: «می دونی، (گویی می خواست رازی را با من در میان بگذارد.) این زندگی لامصب خیلی سخته.»

من گفتم: «آره، می دونم (و حق با او بود) دوست داری با من شام بخوری؟»

- «متأسفم گشنه ام نیست. تنها چیزی که لازم دارم، برگشتن به رختخوابمه.»

گفتم: «من هم واقعاً گشنه نیستم. فقط می خواستم باهات صحبتی کرده باشم.»

در سکوت پایان مکالمه، می توانستم احساس کنم که او لبش را می گزد و با انگشت کوچکش ابرویش را لمس می کند.

او با تأکید بر هر هجا گفت: «نه حالا، بعداً صحبت می کنیم. فعلاً باید بذاری بخوابم. نه خیلی زیاد، اما اگه

فقط کمی بخوابم همه چیز مرتب میشه و زمانی که از خواب بیدار شدم، باهات تماس می گیرم. خوبه؟»

گفتم: «خوبه. شب بخیر.»

- «شب تو هم بخیر.»

او لحظه ای درنگ کرد: «آیا مسئله ی خاصی اتفاق افتاده؟ راجع به چیزی می خواستی با من صحبت کنی؟»

گفتم: «نه، چیز خاصی نیست. می تونیم بعداً راجع بهش صحبت کنیم.»

- «بله، ما زمان زیادی داریم...» ده هزار سال، بیست هزار سال و من می توانستم صبر کنم.



دوباره گفت: «شب بخیر» و گوشی را گذاشت. برای مدتی به گوشی زرد رنگ در دستم خیره ماندم و سپس آن را سر جایش گذاشتم. در همین حال بود که به شدت احساس گرسنگی کردم و اگر چیزی نمی خوردم، دیوانه می شدم. هر چیزی. اگر آن موقع هر چیزی به من می دادند، مطمئناً همه را یکباره می بلعیدم و شاید انگشت های فردی را نیز که به من غذا داده بود، لیس می زدم.

بله واقعاً این کار را می کردم و سپس درست مثل یک ریل راه آهن می خوابیدم و حتی سهمگین ترین ضربه ها مرا بیدار نمی کرد. می توانستم ده ها هزار سال به راحتی بخوابم. به تلفن تکیه دادم، ذهنم را خالی کردم و چشم هایم را بستم. سپس صدای پاهایی شنیدم. هزاران صدای پا که مانند موجی به سمت من می آمدند. آنها به راه رفتن ادامه دادند و ادامه دادند و در زمان قدم زدند. با خودم فکر کردم عمه الان کجاست؟ به کجا بازگشته و من به کجا برگشته ام؟

اگر بعد از ده ها هزار سال جامعه ای بوجود می آمد که ساکنان آن فقط عمه های بینوا بودند، آیا دروازه ی شهر خود را به روی من باز می کردند؟ حتماً در آن شهر فرمانداری و شهرداری ای وجود داشت که توسط عمه های بینوایی اداره می شد که خود توسط عمه های بینوای دیگر انتخاب شده بودند. خط تراموایی برای عمه های بینوا که رانندگان آن نیز عمه های بیچاره بودند. داستان هایی برای عمه های بینوا که عمه های بینوا آنها را نوشته بودند.

اما شاید آنها به داستان، تراموا یا دولت نیازی نداشتند.

شاید به جای آن ترجیح می دادند زندگی آرامی در ظرف های بزرگی از سرکه داشته باشند که خود آنها را درست کرده بودند. می شد از آسمان ده ها و صدها هزار بطری سرکه در کنار یکدیگر را دید که تا آنجا که چشم کار می کرد، روی زمین را پوشانده بودند و قطعاً چنین منظره ای آنقدر زیبا خواهد بود که نفس شما را بند بیاورد.

بله، همین طور است و اگر اتفاقاً آن دنیا جایی برای پذیرش شعری داشت، من با کمال خوشوقتی آن را می سرودم. اولین شعر افتخاری برای دنیای عمه های بینوا.

بد نیست، بد نیست.

و در ستایش نور درخشان خورشید و تابش آن بر بطری های سبز آواز می خواندم. در ستایش گستره ی وسیع چمن های سرسبز که با نور صبحگاهی می درخشیدند، آواز می خواندم.



اما این نگاهی به آینده ای بسیار دور است. سال ۱۱۹۸۰ و ده ها هزار سال مدتی طولانی برای انتظار من است. تا آن زمان باید از زمستان های بسیاری جان سالم بدر ببرم...

A POOR AUNT STORY

HARUKI MURAKAMI
GHAZAL RAMEZANI

MURAKAMI WORLD, 10th ISSUE
PUBLISHED BY: GALAXYWALKER

